

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

موسوی

۱۰ سپتمبر ۲۰۱۶

شهادت چلم قومندان صاحب!

سالها قبل از امروز (۱۳۶۲ هجری شمسی) و در جوشا جوش نبرد افتخار آفرین آزادیخواهان مردم ما علیه سوسیال امپریالیزم شوروی آنروز، که کشور ما از طرف نیروهای رقیب ملی، منطقه ئی و بین المللی به کشتارگاه بزرگی مبدل شده بود، که در آن یکی مردم ما به شکرانه تحکیم مناسبات استعماری از نوع "کومیکون" سر می برید و آن دیگری اولتر از همه فرزندان صادق و وفادار به منافع درازمدت مردم را در مذبج جهالت تقرب به باشندگان "آسمان هفتم" ذبح شرعی می نمود و از هر دو طرف تلاش صورت می گیرد تا هر چند جنایتکار و آدمکش در دسترس دارند به افغانستان بفرستند، "اتحاد اسلامی" منوط به "سیاف" که بیشتر از تمام نهاد های مدعی "اسلام سیاسی" عناصر هرزه، آدمکش، دزد و در کلام آخندی "مفسد فی الارض" می توانست قابل تجمع و سازماندهی باشد، در آن حضور فعال و تعیین کننده داشت، به مانند همیشه سه تن از اعراب به اصطلاح "جهادگر" که کسی به جز افراد وابسته به "سی. آی. ای" و "المخابرات العامه" نبودند و با فعالیت هائی که بعد ها از هم قماشان آنها در الجزایر، مصر، عراق و لیبیا سرزد، همه غرق در لجن استخباراتی بوده، من حیث پیاپی نظام پیمان تجاوز گر و انسان کش "ناتو" به کشتار خلقهای منطقه مبادرت ورزیدند، با یک گروپ از افراد "ملا عزت" که در واقع دست راست "سیاف" در کل و بازوی مسلح وی در پغمان بود، به آنجا فرستاد.

سرگروپ و یا قومندانی که می بایست آن سه عرب را تا پغمان برساند، به مانند تمام قومندانان "اتحاد اسلامی" انسانی بود، لومین، هرزه، بی خبر از دنیای سیاست تا چه رسد به این که از تربیت سیاسی لازم برخوردار باشد، از قرار گفته دوستانش تنها الزام عملی اش به اسلام در خواندن نماز خلاصه می شد، آنهم با زیر پای نمودن نص صریح قرآن که گفته است "به نماز نزدیک نشوید وقتی نشئه هستید"، زیرا جناب شان اکثراً تحت تأثیر نشئه چرس در آسمان هفتم با خدای فراری اش، "بوقه ئی" می زد.

این که چرا اعراب بیشتر از هر جای دیگری، علاقه مند بودند تا به مناطقی مانند، پغمان، سالنگها، پنجشیر، بخشهایی از ولایات کنر و پکتیا و بدخشان خود را برسانند، گذشته از آن که آب و هوای این مناطق در مقایسه با سرزمینهای زادگاه شان، همان بهشتی را مانند بود که چون اجداد شان، وقتی برای اولین بار به آبهای روان سلسله کوه دماوند ایران رسیدند، آن را جنت اعلام داشته و اگر ضرب شلاق "عمر" دومین خلیفه اسلام و امید چور و چپاول بیشتر نمی بود،

هیچ کسی آنها را از جای شان حرکت داده نمی توانست، سرقت معادن و احجار قیمتی، "جهاد" را به بهشت موعود مبدل نموده بود.

در همین جا باید افزوده شود، با آن که در آن زمان و تا آندم اصطلاح "جهاد نکاح" از طرف مفتیان عربستان سعودی و سایر شیوخ عرب، کشف و اعلام نشده بود، مگر "سیاف" به مثابه جاده صافکن این "ذلت ملی" در رقابت با خلق و پرچم که زنان افغان به خصوص افراد حزب خودشان را جهت انجام وظایف "انترناسیونالیستی زیر بستر" در خدمت روسها قرار می دادند، از جمع اولین کسانی بود که زمینه ازدواج دوشیزگان افغان را چه در داخل افغانستان و چه در پاکستان، با ایقان کامل به این که بعد از ۶ ماه، آن دوشیزه افغان طلاق داده شده، بر مبنای فرهنگ منحن حاکم مرد سالار که زن مطلقه را "سیب عکک" زده دانسته، هر مردی خود را شایسته همخوابی با وی می داند، به کوچه و بازار رها خواهد شد، به هزاران زن و دختر افغان را زیر نام نکاح، به تن فروشی به اعراب وادار می نمود. همین امتیاز نیز می تواند در رجوع لگام گسیخته "جهادگران" عرب در باند "سیاف" مؤثر بوده باشد.

در هر صورت برگردیم، به شهادت چلم قومندان صاحب.

وقتی گروپ از "تره منگل" پاکستان به طرف داخل افغانستان حرکت شان را آغاز و داخل کشور می گردند، قومندان صاحب که تا آن زمان از یک جانب جهت احتراز از درگیری با پولیس پاکستان و بهانه گیری حق و ناحقش و از جانب دیگر، ترس از خبر کشان و جواسیس "سیاف، و "آی. اس. آی" که می توانستند با گزارشهای شان، موقعیت وی را نزد "اتحاد اسلامی" تضعیف نمایند، به اصطلاح دندان روی لب گذاشته و درد فقدان همیشگی "بوته فقیر" را به قراری تحمل نموده بود، گروپ را متوقف ساخته، شروع نمود به کشیدن "چرس".

"جهادگران" همراهش به هر قسمی که بود، در حالی که هیچ یک زبان دیگری را نمی دانستند کوشش نمودند، تا به قومندان صاحب تفهیم نمایند که آن کار درست نیست. - از قرار معلوم آن سه تن "جهادگر" هم از کسانی بودند که فریب شعار های انسان خرکن "اسلام سیاسی" را خورده، می خواستند واقعاً در افغانستان برای دفاع از اسلام از جان مایه گذارند، در حالی که اکثریت آن "جهاد گران" خود در چنان حدی از فساد قرار داشتند، که قومندان صاحب "ما" نزدشان از جمع فرشته های مقرب به شمار می رفت. قومندان صاحب، که از جهاد و مبارزه و ادای دین ملی و اسلامی، چیزی تا آن زمان به گوشش نخورده بود، و تفنگ را هم نه بر مبنای چنان درک و وجبیه ای برداشته بود، بلکه تفنگ را گذشته از همچشمی ها و حفاظت جانش از خطر سایر تفنگداران، بیشتر بدان خاطر بر دوش داشت تا به وسیله آن تمام امیال و خواسته هایش را برآورده سازد، وقتی با این مخالفت رو به رو شد، به پاس مهمانداری هر چند "د نشئه اش خار زده بود" تحمل نمود.

مگر این تحمل نمی توانست مدت زمان طولانی دوام بیاورد، زیرا از یک طرف میان قومندان صاحب و "بوته فقیر" عشق دیرینه ای وجود داشت که به آسانی گسستگی نبود و از طرف دیگر "جهادگران" هم خود را در کسوت یاران "خلفای راشدین" احساس نموده ضمن مداخله به هر کار قومندان صاحب و ممانعت از کشیدن چرس، وقتی از چند گورستان عبور می نمودند، بیرقهای سرخ و سبزی را که مردم بر حسب یک سنت اجتماعی بر بالای قبور "شهداء" نصب می نمایند، نیز کنده به دور افکندند.

در نتیجه هر قدر مسافرت چند روزه ای آنها دوام می یافت به همان اندازه مناسبات قومندان صاحب با "جهادگران" تیره تر شده، وقتی به دشمنی آشتی ناپذیر مبدل شد که "جهاد گران" به خاطر ممانعت از چرس کشیدن قومندان صاحب، "چلم" وی را که چون جان نزدش شیرین بوده و یک تن از افرادش در تمام وقت آن چلم پر آب را حمل می نمود، تا

مبادا در جایی که آب نیست، قومندان صاحب هوس بوته فقیر به ذهنش بزند و نبودن آب، فراق درد انگیز لیلی و مجنون را تداعی کند؛ از دست نفر موظف گرفته، با زندش بر زمین شکستاندند.

این حرکت از طرف قومندان صاحب بعد از آنهمه تحمل و حوصله، غیر قابل عفو تلقی گردیده، برای آن که شما هم در جریان ماقع قرار گیرید، بقیه آن را از زبان خودش نقل می نمایم؛ قبل از هر چیز باید بنویسم که من در کجا با قومندان صاحب، آشنا و داستانش را شنیده ام:

یکی از شگردان مکتب "محمود هوتکی" که همزمان با ما شامل "لیسه غازی" شده بود، "پهلوان ناصر" بود. نامبرده که دو سه سال بعد از ما از لیسه فارغ و به پوهنخی ادبیات و علوم بشری شامل شده بود، چون تمام صنوف را "پخته" می خواند چند سالی از من، بعد تر دوره تحصیل خاتمه داد. از آن جایی که در جریان این سالها، اندک زمانی من هم به حیث اسپستان، افتخار همراهی با استاد داکتر "سرهنگ" را در صنف شان داشتم، گذشته از آشنائی های دوره تحصیل و احترام متقابل آنزمان، لفظ استاد را نسبت به من به کار می برد.

"ناصر" که خلاف اراده و همتش، قد نسبتاً کوتاهی داشت و با وجود تمرینات سخت پهلوانی، در هیچ وزنی نمی توانست مسابقه دهد، کوتاهی قدش را با درازی نوک کاردش جبران نموده، دستش به کار خیلی آشنا و در نتیجه بین آن عده از کسانی که برای شان کارد و کارد زنی ارزشی داشت، صاحب نام و نشان خاصی بود.

در اوایل سال ۱۳۶۳ هجری شمسی احوالی از جانب "ناصر" دریافت داشتم که وی به پاکستان آمده و در "باره" زندگانی، و می خواهد با من به ارتباط شهادت بردار که کهنترش که زمانی در گروپ "ساما" به مبارزه می پرداخت، صحبت نماید.

از آن جایی که در پاکستان وضع امنیتی ما - تمام افراد متعلق به "ساما" - خوب نبود و از ده ها طرف امکان این که توطئه ای به غرض نابودی تدارک دیده شده باشد، منتفی نبود، رفقای مسؤول امنیت رفقاء موافق رفتنم به "باره" که قسمتی از "علاقه غیر" در پاکستان به شمار می رفت، نبودند و استدلال می نمودند که نباید "غرور خرده بورژوائی" باعث گردد، تا راهی "باره" گردم. مگر سابقه شناخت از آشنائی با شخص "ناصر" و احترام به خون بردارش که به اتهام عضویت "ساما" با راهجوی دشمنان شخصی و خانوادگی شان به وسیله افراد "سیاف" به قتل رسانیده شده بود و از همه بالاتر ایقان به این که "ناصر" اگر هزار عیب داشته باشد، "رفیق فروش" نیست و نمی تواند برایم راهجوی نموده باشد، به دیدار وی رفتم.

وقتی برای بار دوم دیدنش رفتم، تا اگر ممکن باشد خودش را در جهت کار سازمانیافته ترغیب نمایم، برحسب تصادف، یک تن از قومندانان "سیاف" که از همان ولسوالی بود، مهمان "ناصر" بود. میزبان، طبق معمول که می باید مهمانان را با هم آشنا نماید، ضمن آن که طی یکی دو جمله وی را از جمع قومندانهای معروف "سیاف" معرفی نمود و تذکر داد که قومندان سه نفر "جهادگر" عرب را نیز راهی جهنم ساخته است، شروع نمود به داستانسرایی راجع به من. ضمن تعریف ها از فهم و دانائی و این که گویا در افغانستان جوهر ندارم، به موضع مورد علاقه قومندان صاحب، تماس گرفته، افتخار هرآنچه عمل چریکی که بین سالهای ۵۷ و ۵۸ در کابل صورت گرفته بود، همه را به من بخشیده با حسن ختام "از هر تار بروتش خون یک روسی و دولتی می ریزد" آنقدر غلو نمود که بیچاره قومندان صاحب خود را در مقابل یکی از هیولا های زمان مشاهده نموده، در تمام مدت حضورم در آنجا، کوشش می کرد، آنچنان صدایش را نازک بسازد، تو گوئی با شمشیری در دست گردنش را نشانه گرفته ام.

این که چرا "پهلوان ناصر" از من که فرد عادئی بیش نبوده و نیستم چنان رستم دستانی مجسم ساخت که برای خودم هم، بیگانه بود، کاملاً بر می گردد، به روانشناسی همان تیپ افراد. بدان معنا که وقتی چنان تیپ افرادی، می کوشند تا کسی

را بالاتر از آن چه است، معرفی دارند گذشته از این که به زعم خودشان به رفیق شان احترام می گذارند، در واقع خود را به طرف دیگر مهم و "زدنی" نشان می دهند. به زبان غیر مستقیم به طرف دیگر می گویند: "نگاه کن ببادرت کته چه کس هائی دوست است"، "زدنی های شهر دیدن ما می آیند" و چنین طرز برخوردی در حقیقت نوعی تبلیغ برای خودشان می باشد.

به هر حال وقتی شنیدم که قومندان صاحب، چند "جهادگر" را به بهشت فرستاده و از "سیاف" و افرادش نیز نترسیده، علاقه مند شدم بدانم، قضیه از چه قرار بوده است.

قومندان صاحب، وقتی متوجه علاقه مندی ام گردید با نوع تواضعی که در عین حال بار تبلیغ برای خودش را حمل می نماید، به سخن آغاز نموده گفت:

"باداره صدقه، توکی بری پهلوان آغا لالای کلان استی، مام نوکرت استیم. که گفته ان. یا مرد باش یا نوکر مرد". بعد از پاسخ لازم دلجویانه از طرف من، باز هم ادامه داد:

"وقتی مرده گو ها را کتی خود گرفتم، از اول رنگشان ده دلم نشیشت، خو به خاطر استاد- منظور "سیاف"- چیزی نگفتم. این مرده گوا از همو اول شروع کدن به بکو نگو گفتن. بی ناموسا هیچ فکر نمی کدن که د اینجه، خردی و کلانی است. مه یک عمر زدیم که خوده قومندان ساختیم و از خیرات سر دوستا، ده ها سگه مردار کدیم که دیگر گپ مه گوش می کن. حالی این مرده گوا کتی چلتار شان آمده، می خواهن که مرا تربیه کنن.

دمی اول که "بوته فقیر" مه ره بد گفتن، دلم می شد که همونجه پیش ننه شان روان شان کنم که لا حول گفتم. مگه این مرده گوا هیچ نفمیدن. د را بیرق های بیچاره شهید ها ره کندن، مام مرگ و مردن داریم، د چورتم گشت که ای بی ناموسا حتماً خلقی- پرچی س. که همراهی بیرق شهداء کینه داره. خو بازم لاجول کدم. در نزدیکی های لوگر، بعد از گذشتن از دشت سقاوه، بچه را گفتم که چلمم تازه کنه. که شکر خدا را کنم که کتی کل گروپ از خطر تیر شدیم. د همینجه این بی ناموسا بازم پیدا شده، چلممه ماکم د زمین زد. ایتو ماکم که توتایشه کسی جم کده نتانه.

خو تو بگو بدار، چلم بیچاره چه کده که ک.. تیزن عرب او ره شهید بسازه. او مرده گو اگه نر استی کتی نرت غرض بگی، تا ستارای آسمانه د روز روشن نشانت بته- از نقل قسمت بعدی داستان که به موضع بحث ما ارتباط ندارد، پوزش می خواهم، باشد برای زمانی که فرصت نگارش قصه های زندگانی ام زیر نام "زندگی قصه می سازد"* مساعد گردد. خوانندگان نهایت عزیز!

شاید برای شما که اینک با چنین قصه ای آشنا می گردید، قضیه اندکی عجیب به نظر آید، که چطور می شود گفت: "چلممه شهید کده"، اما برای من که قبل از آن از زبان توده های مردم بارها حین بیان جنایات روس و نوکرانش، شنیده بودم: "که کل چیزه از بین بردن، گو مه خر مه و سگ مه شهید ساختن" آن داستان هیچ تعجب آور نبود، زیرا به نیکوئی می دانستم که در نزد عوام، کلمه شهید بار معنایی را که از لحاظ سیاسی و یا مذهبی حمل می نماید کاملاً از دست داده است. در جایی این کلمه به مفهوم تخریب کردن- نمونه چلم- استعمال می شود و در جای دیگر به معنای کشتن- نمونه کشته شدن حیوانات حین بمباردمان -.

به همین اساس هم بود که بیش از ده سال قبل ضمن نقد نوشته فردی به نام "چهره نما" در رساله ای معنون به "سال ۱۷۴۷، باز تولد یک کشور کهن" این بحث را پیش کشیدم که بیائید تا سنجه ها و معیار های لازم را جهت تعیین این که چه کس را می توان شهید نامید، به بحث گذاشته، ماحصل و قاسم مشترک همه را به مثابه معیار و سنجه بپذیریم و بر مبنای آن به دور از تعصبات قومی و نژادی، حب و بغض علی و عمر، سیاه و سفید، شیعه و سنی، پشتون و تاجیک و یا هزاره و ازبک در مورد افراد حکم صادر نموده بگوئیم چه کسی شهید می باشد.

خوانندگان نهایت عزیز،

با آن که از آن زمان تا اکنون بیش از ده سال می‌گذرد، و در تمام این مدت از چپ و راست و از کج و کور همه ساله کس و یا کسانی محافلی به منظور یاددهانی از شهداء برگزار نموده از خون آنها برای خویش آبرو و یا هم پول و دارائی کمائی می‌نمایند، به غیر از همکار نهایت عزیز ما آقای "الحاج داکتر امین الدین سعیدی" که مفهوم شهید را از دید اسلامی مورد بحث قرار داده، معیار مذهبی را در تشخیص آن ابراز داشتند، با تأسف دیگر هیچ فردی بدان عکس العمل نشان نداد.

خوانندگان نهایت عزیز،

وقتی این درد دل را با شما در میان می‌گذارم هدفم آن نیست تا از این که کس و یا کسانی به "آذانم نماز نخوانده اند" شکایت نمایم، بلکه هدف آن است تا بیان دارم که با تأسف ما قلم زنان و شبه روشنفکرانی که وظیفه داریم تا در پرتو آگاهی دهی و روشنگری، بستر سوء تفاهات بین مردم را از میان برداشته خط فاصل روشنی بین خلق و دشمنان خلق ترسیم نمائیم، کمتر به کاری می‌پردازیم که در جهت رفع شقاق و نفاق سود مند باشد. یعنی بیشتر به کارهایی مصروفیم که از ما به جای روشنگر، نفاق افکن می‌سازد.

بحث در مورد ایجاد معیار های لازم جهت تشخیص "شهید کیست" هم یکی از همان معیار ها می باشد. زیرا در غیاب موجودیت چنان معیار هائی، به همان سانی که قومندان صاحب به خود حق می دهد، تا از شهادت چلمش حرف زده ۳ "جهادگر" عرب راهی "حوض کوثر" نموده، ارمان آب یخان پغمان را به دلشان بگذارد، به همان سانی که آن روستائی نشینان به خود حق می دهند تا کشته شدن خر ها، گاو ها و سگهای شان را به وسیله روس اشغالگر، شهادت بنامند، دیگران هم حق می یابند تا افراد منسوب به خودشان را شهید اعلام بدارند. و نباید وقتی کسی می آید و "امیر حبیب الله سراج" را شهید اعلام می دارد و فرد دیگری "امیر حبیب الله کلکانی" را شهید می خواند، گریبان درید که آن که من می گویم شهید است و از تو مردار. و یا هرگاه کس و یا کسانی "اعلیحضرت نادرشاه" را شهید می خواند و آن دیگری "عبدالخالق" قاتل شاه را، شهید خطاب می نماید، یکی بر دیگری تاخت و تاز آغاز نمائیم، زیرا مادامی که آن معیار و آن سنجه ها به وجود نیامده و هرکسی حق دارد، آنچه را خود بدان علاقه مند بوده در رثایش ماتم گرفته آن را شهید بنامد، هم قومندان صاحب، حق می یابد چلمش را شهید بنامد و هم روستائیانی که حیوانات شان تلف شده است.

پس اگر می خواهید شهید را بشناسید، آنهم با معیار های سیاسی- چه در معیار مذهبی هر کسی که از پر خوری اسهال بگیرد و بمیرد شهید است- بیائید در گام نخست، سنجه و معیار های خویش را در زمینه بیان و توحید نمائیم. فقط با چنان توحیدی است که خواهیم دانست، فرد وطن فروش و قاتلی از قماش "احمد شاه مسعود" و "علی مزاری" شهید نه بلکه به سزای اعمال ننگین و جنایتکارانه شان رسیده اند. زیرا آنها همان ظالمانی بودند، که به دست ظالمان دیگری نابود شده اند. و ما نباید امروز به کسی این فرصت را مساعد بسازیم تا از خون آلوده به فساد آنها نردبان ترقی برای خود و امکان ایجاد وسیله چپاول و غارت خلق بسازند.

*- حدود نیم قرن قبل، وقتی یک تن از ناول خوانهای قهار به شمار می رفتم، کتابی زیر عنوان "زندگی قصه می سازد" از قلم "ارونقی کرمانی" یک تن از نویسندگان بنام ایران در آن زمان، چنان توجهم را جلب نموده بود، که باخود عهد بسته بودم هرگاه فرصت دست دهد من هم قصه زندگانی ام را خواهم نگاشت، طبیعتاً با طرز دید دیگری از آقای "کرمانی".

موسوی